

شهرزاد گفت: دختر از حرفهای حمال به خنده افتاد و گفت: یک ساعتی بیشتر به عمر شما نمانده، سرگذشت خود را برای من بگوئید که ساعتی دیگر حتی اگر از بزرگان شهر و سران کشور هم باشید، به سزای خویش می‌رسید. خلیفه به جعفر گفت: وای بر تو، دیدی ما را شناخت، دیگر کار ما تمام است. جعفر گفت: از جهتی حق ماست که کشته شویم. خلیفه گفت: در این هنگامه ناگوار چه جای شوخی است. آخر هر کاری وقتی دارد. آنگاه دختر به گدایان رو کرد و گفت: شما با هم برادرید؟ گفتند: نه به خدا. ما سه بینوای سرگردانیم. آنگاه به یکی از آنها گفت: تو یک چشمت مادرزاد کور بوده است؟ گفت: نه واللّه، روزگار بدبختی‌هایی برای من پیش آورده و باعث نابینایی چشمم شده که جا دارد سرگذشت مرا با آب طلا و بر کاغذ طلا بنویسند تا مایه عبرت مردم شود. از دومی و سومی پرسید، آنها هم همین پاسخ را دادند. هر سه گدا گفتند: هر یک از ما اهل کشوری هستیم و داستانی عجیب و سرگذشتی غریب داریم. دختر رو به همه گفت: حالا هر یک از شما سرگذشت خود و سبب آمدنتان را به اینجا برای ما بگوئید و بعد سر خویش بگیرید و راه خود در پیش بگیرید. اول از همه حمال پیش آمد و لب به سخن گشود و گفت: من مردی حمالم که این دختر مرا به اینجا آورد و برایم ماجرای که امشب دیدید، پیش آمد والسلام.

دختر گفت: پس سرت را به زیر افکن و آرام از اینجا برو و پشت سرت را نگاه نکن. حمال گفت: تا داستان همراهانم را نشنوم از اینجا نمی‌روم. آنگاه گدای اول پیش آمد و گفت:

داستان گدای اول

بانوی بزرگوار، ترا شنیدم ریش و مو و از دست رفتن چشم من سرگذشتی شنیدنی است. بدان که پدر من شاهی از شاهان بود و برادری داشت که در سرزمینی دیگر پادشاهی می‌کرد. من پسرعمویی داشتم که با هم در یک روز به دنیا آمده بودیم و هر از چندی من به کشور عمویم به دیدار او می‌رفتم. یک بار که به دیدار او رفته و مهمانش بودم. عمویم به شکار رفت و من و او تنها بودیم. به من گفت: از تو تقاضایی دارم که نباید مخالفت کنی و هر چه می‌گویم باید انجام دهی. آن قدر اصرار کرد که پذیرفتم. از جا برخاستم و مقدار زیادی طلا و گوهرهای گرانبها با خود برداشتم و زنی را با خود همراه کردم و به گورستانی در بیرون شهر رفتیم. در آنجا آب و مقداری گچ نیز نهاده بود. سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.